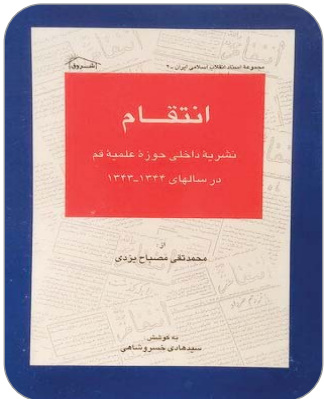


خاطرات تبلیغی

چاپ نشریه انتقام و خاطرات تبعید

به‌هرحال، انقلاب روزبه‌روز و مرحله‌به‌مرحله پیش می‌رفت و جلسات جامعه مدرسین در منازل تشکیل می‌شد و سعی بر آن بود که دور از چشم ساواک و مأموران امنیتی باشد. در کنار عضویت در جامعه مدرسین و همکاری سه نفر از دوستان، آیت‌الله مصباح یزدی، مسعودی خمینی، من هم در خدمتشان بودم؛ به‌دلیل همکاری در طرحی که



اولین جایی که در جمع سخن گفتم، عید فطری بود. از مسجد پدر با جمعی از مؤمنین رفتیم منزل آقای سیدحسن، یکی از محترمین محله پایین‌دروازه اصفهان. صاحب منزل پیشنهاد کرد که کمی صحبت کن. من طلبه مقدماتی در محضر پدر و جمع متدینین محترم چطور ارتجاعاً و ابتدایی صحبت کنم و چه بگویم؟ بالاخره پدر تکلیف کردند که چیزی بگم. ناچار نمی‌دانم چه گفتم؛ در حد معلومات آن‌زمان و شرایط جلسه چند دقیقه صحبت کردم. اثر آن، باز شدن زبان و رو پیدا کردن برای صحبت در جمع



بالأخوه به شرایطی رسیدیم که در همه مناسبت‌ها، از یکی‌دوجا دعوت می‌شدم. سفری رفتم یزد، نزد دوست محترم مرحوم علومی که در قم در حجره مدرسه حجتیه با وی آشنا شده بودم. به روضه‌خوانی در شهر یزد معروف بود و سبک خاصی داشت. بالأخوه در جلسه روضه مهمی شرکت کردم. در قسمت ورودی، آقایان منبری به‌صفت نشست‌ه بودند و هرکدام چند دقیقه روضه می‌خواندند و پس از هرچند منبری، یک دور فلپان با آداب و رسوم خاصی به مستمعین داده می‌شد و گروه‌گروه می‌آمدند. یک یا دو آخوند روضه می‌نشستند و می‌رفتند و همواره



روزی در محضر مرحوم آیت‌الله فکور یزدی بودم که فرمودند: یک جزوه کوچکی به‌نام «ندای اتحاد» از مردوخ نامی از کردستان که برای من فرستاده‌اند، دیده‌ای؟ عرض کردم: نه. آن جزوه را به من لطف کردند. معلوم شد، یک آخوند سنی درباری که پیش اهل سنت هم چندان احترام ندارد، بحث امامت را که من در کتاب گمشده شما به‌شکل روز و انتخابات نوشته بودم، دیده و در جواب آن، این جزوه را نوشته و بیشتر تهمت‌هایی را که معمولاً اهل سنت به شیعه می‌زنند و تکراری است، در این جزوه آورده بود و یکی از شیعیان دوستان

یک شب، جمعی را دستگیر و صبح، همه را در یک‌جا آوردند و آنان را تبعید کردند. ما را به شهرانی قم آوردند. قرار شد، هرکدام را به جایی تبعید کنند. رفیقی از ناراحتی سیگار می‌کشید. من هم مشغول چیز نوشتن بودم. او می‌گفت: چگونه می‌توانی در این شرایط بنویسی؟ گفتم: بهتر از سیگار کشیدن است! بالأخوه ما را تبعید خواهند کرد.

چند نفر از ما را در یک مسیر در شهرهای مختلف همراه مأمور فرستادند که پایان مسیر، روستای کنگان آن‌روز است که ما را تحویل یک پاسگاه دادند؛ کنگان، ده کوچکی بود. اکثر مردم آنجا اهل تسنن بودند. یک جوان کم‌سواد، ملا و رهبر آنان بود. تعدادی هم شیعه داشت. یک روحانی هم داشتند که بعدها معلوم شد، به‌عنوان سپاه دین وابسته به دربار است؛ اما مرد مهربانی بود. آن‌روز را در خانه ایشان بودم. هوا بسیار گرم بود. هیچ وسیله‌ای نداشتند. صحبت از آینده این ده بود که قرار است، چاه نفتی که در آن وجود دارد، چنین‌وچنان بشود. با راهنمایی همان روحانی، محل را دور از چشم ژاندارم ترک کردم. اول سه‌راه بوشهر–



اولین منبر و سخنرانی

بود که بارها به فرزندان روحانی خود و در مجالس آموزشی به طلاب عرض کرده‌ام، روحانی باید زبان و قلم داشته باشد؛ زبان در حدی که اگر در جلسه مهمی که برای سخنرانی شخص معروفی آماده شده بود و شما هم حضور دارید و اتفاقاً گفتند برای ایشان مانعی پیدا شده و چاره‌ای نیست و باید شما اداره کنید، این توان را داشته باشید که در فرصت کوتاهی با توجه به وضع جلسه و جمعیت

با یک منبر روش روضه‌خوانی یک مسجد را تغییر دادم

مجلس پر بود. آقایان روضه‌خوان‌ها به‌نویت می‌گفتند: بفرما! گفتم: من این‌گونه منبر رفتن بلد نیستم، نمی‌توانم در ظرف چند دقیقه صحبت کنم. آقایان گفتند: ما چند نفر نوبت‌های‌مان را به شما می‌دهیم که مهمان هستید! پرو منبر. روی منبر قرار گرفتم. پس از مقدمه، شروع کردم به انتقاد از این روش و بیان مخالفت این روضه‌خوانی با اهداف حضرت اباعبدالله؟؟.؟. چند دقیقه که گذشت،

بدون دعوت منبر نمی‌روم

دو روز به ماه رمضان مانده بود، در فضیبه لب ایوان یک حجره نشسته بودم. یکی از فضلالی اردکان مرا دید و گفت: چرا اینجا نشسته‌ای؟ من شنیده‌ام شما منبر خوبی داری، چرا نرفته‌ای؟ گفتم: بدون دعوت نمی‌روم. ایشان گفت: مردم چه می‌دانند می‌توانی منبر بروی و به‌خوبی اداره کنی! اردکان یک حوزه علمیه دارد. شما برو آنجا، اگر روحانی محل جایی را معین کرد، چه بهتر؛ والا مثل کسی که در حوزه هستی، آنجا مباحثه می‌گذاری. پذیرفتم و حرکت کردم. یک شب

پاسخ به نقد آقای مردوخ

مرحوم فکور برای ایشان فرستاده‌اند. جزوه را گرفتم و مشغول پاسخ نوشتن شدم که از طرف استاد اعظم کسی آمد که آقای خمینی با شما کار دارند. محضرشان شرفیاب شدم. فرمودند: کتاب «گمشده شما» را گرفته و بخش امامت آن را دیده‌ام. کسی یک جزوه در رد آن نوشته، برای من فرستاده‌اند؛ شما دیده‌ای؟ جریان ملاقات با آیت‌الله فکور و گرفتن جزوه و اینکه مشغول

تبعید به روستای کنگان بوشهر و نوشتن کتاب فقه القرآن

داشتم و یک دستمال در دست. برادرم حاج آقا رضا را دیدم که درصداد است به دیدن ما بیاید. با هم رفتیم بوشهر، گردش کرده برگشتیم اصفهان. پس از دیدار پدر و مادر آمدیم قم. یک روز بعد مرا دستگیر کرده و برگردانند بوشهر و گفتمند: باید برگردم کنگان. سرهنگی که مسئول بود، مودبانه گفت: چرا محل را ترک کردیدی. برگردید. من دستور می‌دهم وسایل را فراهم کنند. گفتم: شما اینجا زیر کولر نشسته‌اید، نمی‌دانید کنگان کجا و چگونه است. من اگر محکوم به تبعید باشم، محکوم به اعدام نیستم. اگر مرا آنجا بفرستید، بدانید باز محل را ترک خواهم کرد. بالأخوه، برای رفع مسئولیت ژاندارم کنگان، ما را دوباره فرستادند کنگان. آن مسئول پاسگاه خیلی ناراحت بود؛ چون توبیخ شده بود. در هر صورت، دوباره محل را ترک کرده، بازداشت شدم و ما را به زندان بوشهر فرستادند. بوشهر، زندان رسمی و دولتی نداشت. یک خانه نسبتاً آعیانی اجاره

آن‌روز، اگر یک طلبه رادیو یا روزنامه داشت، سخت مذمت می‌شد؛ به‌خصوص رادیو که حتی از نگاه داخل و افراد خانواده هم، در حکم کفر بود. من چون هفته‌ای یک جلسه به تهران می‌رفتم که قبلاً گفته شد، مأمور شدم یک رادیو کوچک تهیه کنم و با چه زحمتی، به‌صورت محرمانه و خصوصی توسط یکی از جوان‌های جلسه تهران تهیه کردم و در قم، هر هفته نزد یکی از ما بود که باید گزارش اخبار خارجی را در جلسه هفتگی سه‌نفره

و زمان و مکان بپذیرید و به‌خوبی جلسه را اداره کنید.

کم‌کم در جلسات روضه و غیر آن صحبت کردم و دومین‌جا به‌طور رسمی دعوت شدم، در یک جلسه روضه خانگی برای ده‌شب در اصفهان. جمعیت نسبتاً خوبی می‌آمد. در ذیل آیه شریفه۸۱ سوره بقره ﴿بَلَىٰ مَنْ كَسَبَ سَيِّئَةً وَأَحَاطَتْ بِهِ خُلُقُهُ فَأُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ﴾ صحبت کردم.

وسایل رفت‌وآمد، روشنایی، ضبط صوت، راه و جاده‌ها برابر شرایط آن‌روز که قابل مقایسه با امروز نیست و شاید بسیاری باور نکنند که وضع چگونه

مانده به ماه رمضان وارد مدرسه علمیه اردکان شدم. نهر آبی از وسط آن می‌گذشت. بسیار خوش آب‌وهوا بود. در یک حجره در ایوان، تعدادی طلاب سرگرم گفت‌وگو در یک فرع فقهی عروه از مرحوم سیدیزدی بودند. وارد بحث شدم. در پایان معلوم شد، در مدرسه هم جایی برای ماندن نیست. مدیر مدرسه که به او می‌گفتند حاج شیخ، گفت: فعلاً حجره من بمان تا بعد ببینم چه می‌شود. فردا مرحوم خاتمی – روحانی محترم مشهور شهر که در بحث سیاسی از ایشان هم ان‌شاءالله صحبتی خواهد شد . آمدند مدرسه، در ایوان بزرگ نشستند و گفتند: همه آقایان بیایند. با آنان یک‌یک احوال‌پرسی نموده و گفتند: برو فلان روستا یا

جواب نوشتن هستم را به عرض رساندم. فرمودند: وقتی تمام شد، بیاور من ببینم. خیلی خوشحال شدم. پاسخ تهمت‌های مردوخ در یک‌صد صفحه، به‌همین‌نام نوشته شد. روزی در پایان درس محضرشان تقدیم کردم که حدوداً یک‌هفته بعد به من برگردانند. یک صفحه، اول آن ضمیمه شده بود. راهنمایی‌هایی داشتند؛ مثلاً این روایت را از کتب دست اول نقل کن، این جمله آیه است نه روایت یا به‌عکس. برای من طلبه مبتدی خیلی ارزش داشت که استاد، شاگرد را می‌پروراند و این اندازه محبت می‌کند. جزوه اصلاح شد و برای چاپ با

شده که اطراف آن چند اتاق داشت. وسط حیاط، آب‌انبار سروپوشیده بود که آب باران حیاط و پشت بام در آن جمع می‌شد. برای استفاده شست‌وشو، یک رشته لوله آب داشت که در بیست‌وچهار ساعت، حداکثر یکی– دو ساعت آب در آن می‌آمد که نسبتاً تمیز بود.

یک اتاق بالاخانه‌ای هم داشت که دفتر زندان بود و افسر مؤدبی، رئیس زندان بود. اتاق‌ها هم طبقه‌بندی شده بودند که به‌ترتیب، معتادان، قاچاقچیان، تبعیدیان در این اتاق‌ها بودند. یک اتاق کوچک در شرق آن بود که فقط یک قطعه پتوی سربازی فرش آن بود و یک قاتل تبعیدی از مشهد در آن بود. ما را هم در این اتاق جادادند.

ماه رمضان رسید. یک قرآن به ما دادند که بخوانیم. روزها بیرون از اتاق، گوشه‌ای را انتخاب و برای قرآن خواندن شروع به کار کردم. ضمن قرائت قرآن، دسته‌بندی و آیات احکام را جدا کردم. این کار مرا بانشاط کرد و نوشتن فقه‌القرآن که از کنگان به ذهنم رسیده بود، عملاً شروع شد.

نقش پیدا کرد. بالأخوه، خداوند توفیق عنایت فرمود که غیر از جزوه‌های مختلف؛ قرآن کریم ترجمه شد، صحیفه سجادیه ترجمه شد و به زبان فارسی نیز آثاری داشتم. بخش عربی تقریرات درس‌های استاید، به‌خصوص بحث اصول امام به‌مدت ده‌سال، قاعده لاضرر مرحوم آیت‌الله ارگی به‌مدت ده‌سال که اثر قابل ذکر فقه‌القرآن و قضاء عروة‌الوثقی مرحوم سیدیزدی و جزوات کوچک دیگر است. خدا را بر نعمت زبان و قلم، در کنار دیگر نعمت‌هایی که قابل احصا نیست، شاکرم.

در آئینه تصاویر ...

